

از پوهندوی شیما غفوری

چشم به راه

پنج هزار قطره خون

در دل تار زمان

روی بنمود و ندا کرد به ما:

که من اینجا تِه خاکم

تو کجا مینگری!

دل امید بکن از قفس سینه خود

گوش قلبت به سر سنگ بنه

تو به زودی زدل سنگی او

نالۀ زار مرا میشنوی

صخره از شیون من ناله کند

ریگ از غصۀ من آب شود

آب از سوز دلم دود سیه

به بر و شانۀ تو جامۀ ماتم دوزد

و تو آنکه به یکی تکمۀ یاقوتی آن

چهرۀ زرد مرا میبینی

و غم قلب مرا میچینی

ومن آنکه

مژۀ بر مژۀ نهم

که دوچشمتم به رهم نیست دگر.

ماربورگ، 21.09.12